

خاطرات، رؤیاها، اندیشه‌ها

کارل گوستاو یونگ

ترجمه
پروین فرامرزی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم

Memories, Dreams, Reflections

Carl Gustav Jung

Recorded and edited by Aniela Jaffé

Translated from the German into English by

Richard and Clara Winston

Vintage Books Edition, New York, 1965

خاطرات، رؤیاها، اندیشه‌ها

کارل گوستاو یونگ

تدوین: آنیلا یافه

ترجمه: پروین فرامرزی



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره ۱۳

تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

نویت چاپ: اول، ۱۴۰۴ *

شمارگان: ۱۱۰۰

حروفچینی: شبستری

صفحه‌آرایی: امیر عباسی

طراحی جلد: حکمت شکبیا

چاپ و صحافی: سپیدار

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه: یونگ، کارل گوستاو، ۱۸۷۵-۱۹۶۱ م. Jung, Carl Gustav

□ عنوان و نام پدیدآور: خاطرات، رؤیاها، اندیشه‌ها/ کارل گوستاو یونگ؛ ترجمه

پروین فرامرزی □ مشخصات نشر: تهران، فرهنگ نشر نو، ۱۴۰۲، * چاپ قبلی:

شرکت به‌نشر، ۱۳۷۰ □ مشخصات ظاهری: ده + ۵۱۰ ص □ شابک:

۳-۴۷۷-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت فهرست‌نویسی: فیفا □ عنوان اصلی:

□ *Memories, Dreams, Reflections* □ موضوع: کارل گوستاو یونگ □

شناسه افزوده: الف. فرامرزی، پروین، ۱۳۲۴-، مترجم؛ ب. عنوان: خاطرات،

رؤیاها، اندیشه‌ها □ رده‌بندی کنگره: BF۱۰۹ □ رده‌بندی دیویی:

۱۵۰/۱۹۵۴۰۹۲ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۲۵۷۸۳۲

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۴-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

فهرست

۱	مقدمه
۱۳	پیشگفتار
۱۷	۱ نخستین سال‌ها
۳۹	۲ سال‌های مدرسه
۱۰۹	۳ سال‌های دانشجویی
۱۴۵	۴ فعالیت‌های روان‌پزشکی
۱۸۳	۵ زیگموند فروید
۲۱۱	۶ رویارویی با ناخودآگاه
۲۴۷	۷ کار
۲۷۵	۸ برج
۲۹۳	۹ سفرها
۳۵۵	۱۰ حالات رؤیایی
۳۶۷	۱۱ در باب زندگی پس از مرگ
۴۰۱	۱۲ افکار بعدی
۴۳۷	نگاه به گذشته
۴۴۳	ضمیمه یکم: نامه‌های فروید به یونگ
۴۴۹	ضمیمه دوم: نامه‌هایی به اِما یونگ از امریکا (۱۹۰۹)
۴۵۷	ضمیمه سوم: نامه‌هایی به اِما یونگ از آفریقای شمالی (۱۹۲۰)
۴۶۱	ضمیمه چهارم: ریچارد ویلهلم
۴۶۷	ضمیمه پنجم: هفت موعظه برای مردگان (۱۹۱۶)
۴۸۵	فرهنگ اصطلاحات
۵۰۱	نمایه

نخستین سال‌ها

وقتی شش ماهه بودم، والدینم از کسویل^۱، واقع در کنار دریاچه کنستانس^۲، به لوفن^۳، کوشک و اقامتگاه معاون اسقف ناحیه که بر فراز آبشار رودخانه راین قرار داشت، کوچ کردند. این ماجرا در سال ۱۸۷۵ رخ داد. خاطرات من از دو یا سه سالگی‌ام آغاز می‌شود. من خانه معاون اسقف، باغ، رخت‌شوی‌خانه، کلیسا، کوشک، آبشار، کوشک کوچک وُرت^۴ و مزرعه خادم و گورکن کلیسا را به یاد می‌آورم. این همه جز خاطراتی پراکنده نیست که همچون جزایری تک‌افتاده و ظاهراً بی‌ارتباط بر دریایی از ابهام شناور است.

خاطره‌ای که به سراغم می‌آید و شاید نخستین خاطره زندگی‌ام باشد تصویری است نسبتاً خیال‌گونه و مبهم: زیر سایه درختی در کالسکه‌ای آرمیده بودم. یک روز گرم و دلکش تابستانی بود. آسمان آبی بود و پرتو زرین آفتاب از لابه‌لای برگ‌های سبز می‌درخشید. سایه‌بان کالسکه بالا بود و من تازه بر زیبایی باشکوه روز چشم گشوده بودم و احساسی چنان دلپذیر داشتم که وصف‌ناپذیر است. تابش آفتاب را از میان برگ‌ها و شکوفه بوته‌ها می‌دیدم. همه‌چیز رنگارنگ و باشکوه و شگفت‌انگیز بود. خاطره‌ای دیگر در ذهنم جان می‌گیرد: در اتاق ناهارخوری‌مان، در

1. Kesswil

2. Lake Constance

3. Laufen

4. Worth

قسمت غربی خانه، بر صندلی پایه‌بلندی نشسته بودم و ترید شیر گرم می‌خوردم. شیر خوشمزه بود و بوی خاصی داشت. نخستین بار بود که به بوی شیر پی می‌بردم. به اصطلاح نخستین بار بود که از بو آگاه می‌شدم. این خاطره نیز به گذشته‌ای بس دور بازمی‌گردد.

خاطره‌ای دیگر را به یاد می‌آورم: غروب دلپذیر تابستان بود. یکی از خاله‌هایم به من گفت: «حالا چیزی نشانت می‌دهم.» مرا به در خانه برد و در مقابل جاده^۱ داشن نگاه داشت. در افق دوردست، رشته‌کوه آلپ زیر پرتو گلگون آفتاب می‌درخشید. در آن غروب، آلپ کاملاً پیدا بود. صدای خاله‌ام را به یاد می‌آورم که به لهجه^۲ سوئسی گفت: «آنجا را نگاه کن! تمام کوه سرخ است.» نخستین بار بود که آلپ را آگاهانه می‌دیدم. بعداً به من گفتند که مدرسه فردا بچه‌های ده را به اوتلی‌برگ^۳ نزدیک زوریخ، به گردش می‌برد. من هم می‌خواستم بروم، ولی با دلی لبریز از اندوه شنیدم که بچه‌های کوچک مثل مرا نمی‌برند و چاره‌ای هم نیست. از آن به بعد، اوتلی‌برگ هم مانند کوه‌های درخشان پوشیده از برف، تبدیل به سرزمین رؤیاهای دست‌نیافتنی شد.

از دورانی کم‌وبیش بعدتر خاطره‌ای دیگر در ذهنم زنده می‌شود: مادرم مرا همراه خود به دیدار دوستانی برد که در ثورگو^۱، نزدیک دریاچه^۲ کنستانس، عمارتی بزرگ داشتند. من نمی‌توانستم از آب دل بکنم. امواجی که از حرکت کشتی‌های بخار برمی‌خاست، کرانه را می‌شست و آفتاب بر سطح آب می‌درخشید. امواج ماسه‌های درون آب را بر هم می‌غلطاند و به صورت تپه‌هایی کوچک درمی‌آورد. گستره^۳ دریاچه به دوردست می‌رفت. وسعت آب، که شکوهی قیاس‌ناپذیر داشت، به من لذتی باورنکردنی می‌بخشید. در آن زمان، این تصور در ذهنم جای گرفت که باید کنار دریاچه‌ای به سر برم. فکر کردم که بی‌آب هیچ‌کس نمی‌تواند زندگی کند.

خاطره‌ای دیگر از ذهنم می‌گذرد: غریبه‌ها، هیاهو. خدمتکار سراسیمه

آمد و فریاد کرد: «ماه‌گیران جسدی یافته‌اند که از آشپز غلتیده است. می‌خواهند آن را در رخت‌شوی‌خانه بگذارند!» پدرم گفت: «آری، آری!» من می‌خواستم فوراً جسد را ببینم، اما مادرم مرا پس کشید و از رفتن به باغ منع کرد. وقتی همه مردان پی کار خود رفتند، دزدانه به باغ رفتم و خود را به رخت‌شوی‌خانه رسانیدم، اما در قفل بود. دوروبر آنجا پرسه زدم. پشت آنجا میجرای فاضلاب روبازی به سمت سراسیمبی می‌رفت. قطرات خون و آب را دیدم که از آن بیرون می‌چکید. این منظره را خیلی جالب توجه یافتم. در آن زمان حتی چهار سال هم نداشتم.

باز هم خاطره‌ای در ذهنم جان می‌گیرد: بی‌قرار و تب‌آلوده بودم و نمی‌توانستم بخوابم. پدرم بغلم کرده بود و در اتاق بالا و پایین می‌رفت و ترانه‌های قدیمی دوران تحصیلش را می‌خواند. به‌ویژه یکی از آنها را به یاد می‌آورم که دوست داشتم و آرامم می‌کرد و کم‌وبیش این‌طور شروع می‌شد: «همگی خاموش، همه آماده» (“Alles Schweige, jeder neige...”)، حتی تا امروز هم صدای او را می‌شنوم که در سکوت شب، بالای سرم می‌خواند.

بعدها مادرم به من گفت که به اگزمای عمومی مبتلا بودم. اخبار تیره و تار از مشکلات زندگی زناشویی والدینم در اطرافم پراکنده بود. بیماری من در ۱۸۷۸ باید به جدایی موقت والدینم مربوط بوده باشد. مادرم چند ماهی در بیمارستانی در شهر بال^۱ بستری بود و احتمالاً بیماری‌اش به مشکلی در امر زناشویی‌شان ربط داشت. یکی از خاله‌هایم که مجرد و بیست سالی از مادرم بزرگ‌تر بود از من مراقبت می‌کرد. از دوری مادرم سخت رنجور بودم. از آن پس، هرگاه سخن از «مهر» می‌رفت، احساس شک و تردید می‌کردم. کلمه «زن» احساسی از عدم اعتماد در من برمی‌انگیخت و «پدر» برایم به معنای اعتماد و بی‌ارادگی بود. من زندگی را با این مشکل آغاز کردم، اما بعدها این تصورات تغییر کرد: به دوستان مرد خود اعتماد کردم و سرخوردم و به زنان اعتماد نکردم و ناامید نشدم. هنوز در ایامی که مادرم نبود، خدمتکارمان از من نگهداری می‌کرد.

سال‌های مدرسه

یازده سالگی از جهتی دیگر برایم اهمیت داشت. مرا به دبیرستانی در شهر بال فرستادند و بدین ترتیب از هم‌بازی‌های دهاتی‌ام جدا شدم و به‌راستی به «دنای بزرگ» گام نهادم، به جایی که شخصیت‌های مقتدر و بسیار مقتدرتر از پدرم در خانه‌های بزرگ و مجلل می‌زیستند و سوار کالسکه‌هایی گران‌بها با اسب‌هایی عالی می‌شدند و به زبان فرانسه و آلمانی فصیح سخن می‌گفتند و حال، پسرانِ خوش‌پوش و خوش‌رفتارشان با پول توجیبی فراوان هم‌کلاس من بودند. شگفت‌زده، گفت‌وشنود آنها را راجع به گذراندن تعطیلات در آلپ می‌شنیدم و در دل خود غبطه می‌خوردم. آنها به میان آن قله‌های درخشان پوشیده از برف که نزدیک زوریخ بود رفته بودند. حتی به کنار دریا هم رفته بودند و این دیگر واقعاً مرا متحیر می‌کرد. آنها را چنان مات و مبهوت می‌نگریستم که گویی موجوداتی از جهان دیگرند؛ از جهان شکوه و جلال خیره‌کننده کوهستان‌های پر برف و دریای دست‌نیافتنی و تصورناپذیر. آن‌گاه برای نخستین بار به تنگدستی خانواده خود پی بردم و دریافتم که پدرم یک کشیش فقیر شهرستانی است و من پسر فقیرتر یک کشیشم که کفش‌های پاره دارد و باید شش ساعت تمام با جوراب‌های خیس در مدرسه بنشیند. کم‌کم والدینم را به چشم دیگری نگریستم و دل‌واپسی‌ها و نگرانی‌هایشان را درک کردم. به‌ویژه برای پدرم احساس دلسوزی می‌کردم و عجیب است

که برای مادرم کمتر از او. بین آن دو، مادرم را قوی‌تر می‌پنداشتم، اما هرگاه پدرم به تندخویی‌های دمدمی خود راه می‌داد، خودم را هواخواه مادرم احساس می‌کردم. این ضرورت جهت‌گیری، مطلقاً برای شکل‌گیری شخصیت من سودمند نبود. برای رهایی از این برخوردها، نقش داوری برتر را به خود گرفتم که خواه‌ناخواه ناچار از قضاوت درباره والدین خویش بود؛ از اینرو به غروری خاص گرفتار شدم که در آن واحد اعتماد ناپایدار به نفس را در من می‌افزود و می‌کاست.

نه سال داشتم که مادرم دختری به دنیا آورد. پدرم هیجان‌زده و دل‌شاد به من گفت: «امشب خواهر کوچولویی گيرت آمد.» خیلی تعجب کردم، چون تا آن وقت متوجه چیزی نشده و در بستر خفتن مادرم را امری غیرعادی نپنداشته بودم. به خیال من، ضعفی ناموجه، مادرم را در هر موردی به بستر می‌کشاند. پدرم مرا به کنار بستر مادرم برد و او موجود کوچکی را نشانم داد که به‌طور وحشتناکی مایهٔ یأس بود. مثل پیرمردها، صورت چروکیدهٔ سرخی داشت و چشمانش بسته بود و شاید مثل یک توله‌سگ کور بود. چند تار موی سرخ و دراز، بر پشت این چیز قرار داشت. آیا بنا بود که این چیز یک میمون باشد؟ تکان خورده بودم و نمی‌دانستم احساسم چگونه باید باشد. آیا نوزاد چنین چیزی است؟ راجع به لک‌لکی که می‌گفتند نوزادان را می‌آورد چیزهایی شنیده بودم، ولی آن وقت تکلیف یک دسته توله‌سگ و بچه‌گره چه می‌شد؟ پیش از کامل شدن عدهٔ آنها لک‌لک چندبار باید آمد و شد می‌کرد؟ نمی‌توانستم مجسم کنم که لک‌لک چگونه می‌تواند گوساله‌ای را در منقارش حمل کند. وانگهی، کشاورزان نمی‌گفتند که لک‌لک گوساله‌ها را می‌آورد، بلکه می‌گفتند گاو، گوساله را می‌زاید. این هم از آن دروغ‌هایی بود که همیشه تحویل من می‌دادند.

پیدا شدن ناگهانی سروکلهٔ خواهرم، احساس مبهمی از بی‌اعتمادی در من برانگیخت و مرا کنج‌کاوتر و تیزبین‌تر کرد. واکنش‌های عجیب و غریب بعدی مادرم نیز تصور مرا در خصوص آنکه در این میلاد چیزی تأسف‌بار نهفته است، تأیید کرد؛ وگرنه خود این واقعه مرا چندان نیاززد،

گرچه شاید به تقویت تجربه‌ای که در دوازده سالگی برایم رخ داد کمک کرد.

مادرم عادت بدی داشت و آن اینکه هرگاه جایی دعوت می‌شدم، دم در خانه با صدای بلند انواع و اقسام پند و اندرز را بدرقه‌ی راهم می‌کرد. در این مواقع نه تنها بهترین لباس خود و کفش‌های واکس زده‌ام را می‌پوشیدم، بلکه اهمیت حضورم را در جمع احساس می‌کردم و به همین سبب از آنکه مردم کلمات زشت مادرم را بشنوند، خفیف می‌شدم. مادرم می‌گفت: «یادت نرود که سلام بابا و مامان را برسانی، دماغت را بگیر. دستمال داری؟ دست‌هایت را شسته‌ای؟» و از این قبیل. به نظرم کاملاً غیرمنصفانه بود که بدین طریق، احساس حقارت که با احساس اهمیت به خود، در من آمیخته بود، نزد مردم دنیا فاش شود؛ حال آنکه برای خودنمایی و به سبب مغنتم شمردن فرصت‌هایی از این‌گونه، در حد توان، خود را چنان می‌آراستم که جای ایراد نباشد. در راه خانه می‌زبانم، درست مثل مواقعی که هفته‌ای یک بار لباس‌های یکشنبه‌ام را می‌پوشیدم، احساس اهمیت و بزرگی می‌کردم. اما وقتی به آن خانه نزدیک می‌شدم، تصویر بسیار تغییر می‌کرد. مرعوب عظمت و قدرت صاحب‌خانه می‌شدم و چون زنگ می‌زدم می‌ترسیدم و در حقارت خود آرزو می‌کردم که کاش در کام زمین فروروم. طنین جلنگ‌جلنگ زنگ در را از داخل خانه چون آوای مرگ می‌شنیدم و مانند سگی ولگرد احساس شرم و جُبن می‌کردم. این احساس هنگامی به مراتب بدتر می‌شد که مادرم مرا با حرف‌هایش کاملاً پر کرده بود. آن وقت صدای زنگ در گوشم چنین طنین می‌افکند: «کفش‌ها و دست‌هایم کثیف‌اند، دستمال ندارم و گردنم از چرک سیاه است.» و بعد به علت احساس لجبازی، سلام والدینم را نمی‌رساندم و یا بی‌اندازه کم‌رو و یکدنده می‌شدم و اگر همه‌چیز خیلی بد از آب درمی‌آمد، به‌گنجینه‌ام در اتاق زیرشیروانی می‌اندیشیدم و تعادلم را بازمی‌یافتم؛ زیرا در آن حالت بیچارگی به یاد می‌آوردم که من، «دیگری» نیز هستم؛ کسی که صاحب آن راز نگفتنی است، صاحب سنگ سیاه و مرد کوچک فراق‌پوشی که کلاه سیاه به سر دارد.

سال‌های دانشجویی

با وجود علاقه روزافزون خویش به علم، باز هم هرازگاهی به کتاب‌های فلسفی خود بازمی‌گشتم. مسأله انتخاب حرفه من به‌طور هشداردهنده‌ای نزدیک می‌شد. مشتاقانه در انتظار پایان دوران مدرسه بودم تا به دانشگاه بروم و البته علوم طبیعی بخوانم؛ چون در آن صورت چیزی واقعی می‌آموختم. ولی هنوز این وعده را به خود نداده شک و تردیدم آغاز می‌شد. آیا تمایل واقعی‌ام به تاریخ و فلسفه نیست؟ از طرف دیگر به‌شدت به تمام چیزهای مصری و بابلی علاقه داشتم و دلم می‌خواست باستان‌شناس بشوم، اما پول درس خواندن در جایی جز در شهر بال را نداشتم و این رشته در بال معلمی نداشت و به‌همین دلیل این نقشه، زود منتفی شد. مدت درازی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم و دائماً تصمیم‌گیری را به تأخیر می‌انداختم. پدرم خیلی نگران بود و یک‌بار گفت: «پسرک به هرچیز قابل‌تصورى علاقه دارد، اما نمی‌داند چه می‌خواهد» و من ناچار پذیرفتم که حق با اوست. وقتی زمان نام‌نویسى در دانشگاه نزدیک شد و می‌بایست تصمیم می‌گرفتم که در کدام دانشکده اسم بنویسیم، ناگهان به خواندن علوم مصمم شدم، اما هم‌شاگردی‌هایم را در مورد آنکه قطعاً علوم طبیعی می‌خوانم یا علوم انسانی، در شک گذاشتم.

این تصمیم ظاهراً ناگهانی، برای خود زمینه‌ای داشت. چند هفته قبل از آن، درست موقعی که شخصیت شماره یک و دو در مورد تصمیم‌گیری

گلاویز بودند، دو رؤیا دیدم. در رؤیای اول، در جنگلی تاریک بودم که در طول رودخانهٔ راین قرار داشت. به تل خاکی رسیدم که شاید بازماندهٔ گوری قدیمی بود. شروع به کندن کردم. پس از مدتی با کمال تعجب به چند تکه استخوان رسیدم که متعلق به حیوانات ماقبل تاریخ بود. توجهم بسیار جلب شد و در آن لحظه فهمیدم که باید به دنبال شناخت طبیعت بروم، شناخت دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم و نیز چیزهایی که در اطرافمان وجود دارد.

بعد، رؤیای دوم به سراغم آمد. باز هم در جنگلی بودم که رشته‌های آب، در آن جریان داشت. در تاریک‌ترین نقطهٔ جنگل، استخر مدوری دیدم که در میان بوته‌هایی کوچک قرار گرفته بود و عجیب‌ترین و شگفت‌انگیزترین جانور، در آن نیمه غوطه‌ور بود. حیوانی مدور که درخششی رنگارنگ داشت و پر از سلول‌های کوچک و یا اندام‌های شاخک‌گونه بود. این جانور یک ریشه پای غول‌پیکر به اندازهٔ سه فوت بود. در نظر من، اینکه این جانور باشکوه بدون وجود هیچ مزاحمی در مکانی پنهان در آب زلال و ژرف آرمیده است به نحوی ناگفتنی شگفت‌انگیز می‌نمود. میل شدید به دانش در من پیدا شد و درحالی‌که قلبم می‌تپید، بیدار شدم. این دو رؤیا به‌طوری مقاومت‌ناپذیر به نفع علوم طبیعی رأی دادند و تمام شک و تردیدهایم را از میان بردند.

بر من روشن شد که در زمان و مکانی زندگی می‌کنم که هر آدمی ناگزیر است زندگی خود را تأمین کند و بدین منظور باید یا این باشد یا آن. و اینکه هم‌کلاس‌انم به این ضرورت آگاه بودند و به‌چیزی جز آن فکر نمی‌کردند، سخت مرا تحت تأثیر قرار داد. احساس کردم که به نحوی از انحا آدم عجیبی هستم. چرا نمی‌توانستم تصمیم بگیرم و به رشتهٔ خاصی دل بدهم؟ حتی آن هم‌کلاس‌م دال‌کندذهن و زحمتکش هم که معلم زبان آلمانی به‌عنوان نمونهٔ تلاش و وظیفه‌شناسی به رخم کشیده بود نیز مطمئن بود که می‌خواهد الهیات بخواند. دیدم باید بنشینم و درست به موضوع فکر کنم. اگر مثلاً جانورشناسی می‌خواندم، فقط می‌توانستم معلم مدرسه شوم و یا حداکثر آنکه در باغ حیوان‌شناسی کاری بگیرم. کاری که هرچند

توقع آدم کم باشد، باز آینده‌ای ندارد. به هر حال کار کردن در باغ وحش را حتماً به زندگی معلمی ترجیح می‌دادم.

در این بن‌بست، ناگهان به من الهام شد که می‌توانم پزشکی بخوانم. عجب آنکه پدر بزرگ پدری‌ام که آن همه راجع به او شنیده بودم، پزشک بود و با این حال هرگز چنین فکری به خاطر من راه نیافته بود. در واقع به همین دلیل خاص بود که نسبت به این حرفه مقاومت می‌کردم؛ «تقلید مکن» شعار من بود. اما در آن لحظه به خود گفتم، خواندن پزشکی دست‌کم با مطالب علمی آغاز می‌شود و من در آن میدان کار مورد علاقه‌ام را خواهم کرد. وانگهی، میدان پزشکی آن‌قدر وسیع بود که همواره امکان انتخاب رشته تخصصی وجود داشت. قطعاً به علوم نظر داشتم، اما تنها مسأله موجود در این میان، چگونگی امکان آن بود. مجبور بودم امرار معاش کنم و چون پولی نداشتم، نمی‌توانستم به دانشگاهی در خارج بروم و به کسب دانشی بپردازم که مرا به داشتن کار علمی امیدوار سازد. حداکثر آن بود که فقط بتوانم دوستدار علم شوم و چون صاحب شخصیتی بودم که مورد پسند بسیاری از هم‌درس‌انم و نیز مردمی که به حساب می‌آمدند (یعنی معلم‌ها) نبود، به یافتن کسی که آرزوی مرا برآورده کند امیدوار نبودم. بدین سبب وقتی سرانجام به خواندن طب تصمیم گرفتم، این احساس ناخوشایند را داشتم که آغاز کردن زندگی با این روش تسلیم‌آمیز چیز خوبی نیست. با این حال پس از گرفتن تصمیم قطعی، خیالم کاملاً راحت شد.

بعد از این سؤال دردآور مطرح شد که هزینه تحصیل باید از کجا تأمین شود. پدرم فقط می‌توانست مقداری از آن را تأمین کند. او برای من از دانشگاه بال تقاضای مقرر کرد و تقاضایش پذیرفته شد و من از این بابت شرم‌منده شدم. شرم من آن‌قدرها بدان سبب نبود که همه از تنگدستی ما آگاه شدند، بلکه از آن بود که در دل خود عقیده داشتم که مردم «فرا دست»، مردمی که «به حساب می‌آمدند» با من بدرفتار بودند و من این همه مهربانی را از طرف آنها هیچ انتظار نداشتم. حتماً اعتبار پدرم که آدم خوب و بی‌آلایشی بود، این موهبت را نصیب من کرد. با این وجود، من خود را کاملاً متفاوت از او می‌دانستم. در واقع راجع به خودم دو تصویر

فعالیت‌های روان‌پزشکی

سال‌هایی که در بورگ‌هولتزلی گذشت، ایام کارآموزی من بود. آنچه بر علاقه و پژوهش من غلبه داشت این سؤال سوزان بود: «در درون بیمار روانی واقعاً چه رخ می‌دهد؟» این چیزی بود که در آن زمان نمی‌فهمیدم و هیچ‌یک از همکارانم نیز به چنین مسائلی توجه نداشتند. استادان روان‌پزشکی به اینکه بیمار چه می‌خواهد بگویند، علاقه نداشتند و هم غم خود را بیشتر صرف تشخیص بیماری و یا شرح علائم آن و تهیه آمار می‌کردند. از دیدگاه معمول بالینی در آن زمان، شخصیت انسانی بیمار، یعنی فردیت او، ابداً مطرح نبود؛ بلکه سروکار طبیب با «فلان بیمار» و تهیه فهرست درازی از تشخیص قطعی بیماری و شرح و بسط علائم آن بود. بیماران با نوع تشخیص بیماری برچسب می‌خورند و بسته‌بندی می‌شدند و اغلب همین، کار را فیصله می‌داد و روان‌شناسی بیمار روانی، اصلاً نقشی نداشت.

در این ایام فروید در نظر من اهمیت حیاتی یافت، خصوصاً به سبب تحقیقات اساسی‌اش در روان‌شناسی هیستری و رؤیایا. ایده‌های او راه نزدیک‌تر بررسی و درک موارد فردی را به من نشان داد. با آنکه فروید، خود، متخصص مغز و اعصاب بود، روان‌شناسی را به روان‌پزشکی شناساند.

هنوز موردی را به یاد می‌آورم که در آن زمان مرا بسیار علاقه‌مند کرد.

زن جوانی که از «مالیخولیا»^۱ رنج می‌برد، در بیمارستان پذیرفته شده بود. آزمایش‌ها با دقت معمول انجام گرفته بود: تاریخچه زندگی فردی، معاینه و آزمایشات بدنی و غیره. تشخیص بیماری شیزوفرنی یا به زبان آن زمان «دمانس پره‌کوز» بود و امکان علاج، ضعیف.

دست بر قضا این زن جوان در بخش من بود. در بدو امر، جرأت نمی‌کردم تشخیص بیماری را زیر سؤال ببرم. هنوز جوان و تازه‌کار بودم و شهادت تقاضای معاینه دیگری را نداشت؛ با این حال، این مورد به نظرم غریب می‌نمود. احساس می‌کردم، موضوع شیزوفرنی در کار نیست، بلکه افسردگی معمولی است و باید روش خود را به کار گیرم. در آن زمان، سخت سرگرم مطالعاتی در تداعی تشخیصی^۲ بودم و از اینرو آزمایش تداعی را با بیمار خود شروع کردم. به علاوه، رؤیاهایش را با او در میان گذاشتم و موفق شدم پرده از گذشته‌اش برگیرم، حال آنکه تاریخچه زندگی فردی او، آن را فاش نساخته بود. مستقیماً از طریق ضمیر ناخودآگاه او، اطلاعاتی کسب کردم و این اطلاعات، سرگذشتی غم‌انگیز و تاریک را آشکار ساخت.

این زن، پیش از ازدواج خود، مردی را می‌شناخت. پسر یکی از کارخانه‌داران ثروتمند که همه دختران همسایه دوستش داشتند. و از آنجا که این دختر بسیار زیبا بود، شانس خود را در به دام انداختن جوان زیاد می‌دید. اما ظاهراً جوان به او توجه نکرد و او با مرد دیگری ازدواج کرد.

پنج سال بعد، یکی از دوستان قدیمی وی به دیدارش رفت. آنها از گذشته‌ها گفت‌وگو کردند و آن دوست گفت: «وقتی عروسی کردی، یک نفر خیلی ناراحت شد؛ آقای x تو» (پسر کارخانه‌دار ثروتمند). این بود آن لحظه! افسردگی از این دوره آغاز شد و چند هفته بعد به فاجعه‌ای انجامید. فرزندان خود را حمام می‌کرد؛ اول دختر چهارساله و بعد پسر دوساله‌اش را. او در شهرستان می‌زیست و آب آنجا کاملاً بهداشتی نبود. چشمه‌ای گوارا آب آشامیدنی را تأمین می‌کرد و رودخانه آلوده، آب شست‌وشو و

حمام را. وقتی دخترک را می‌شست، دید که آب کیسه حمام را می‌مکد، لیکن جلوی او را نگرفت و حتی لیوانی از آن آب آلوده را به پسر خود خوراند. البته این کار را ناخودآگاهانه و یا نیمه‌آگاهانه هنگامی انجام داد که ذهنش تحت تأثیر سایه افسردگی نوپیدا بود.

اندکی بعد، پس از گذشتن دوره نهفتگی، دخترک به تب حصبه مبتلا شد و جان سپرد. او عزیزترین فرزندش بود. پسرک مبتلا نشد. در این لحظه افسردگی به مرحله حاد خود رسید و این زن روانه بیمارستان شد. از آزمایش تداعی دریافتیم که او قاتل است و به بسیاری از جزئیات راز وی پی بردم. دفعته‌ای بر من معلوم شد که برای افسردگی او همین دلیل کافی بوده است. اصولاً این یک مورد اختلال روان‌زاد^۱ بود نه موردی از شیذوفرنی.

حال برای درمان چه می‌شد کرد؟ تا این زمان به این زن، مواد مخدر داده شده بود تا با بی‌خوابی خود بجنگد و تحت نظر بود که مبادا خودکشی کند، اما کار دیگری صورت نگرفته بود. وضع جسمی او خوب بود.

من با این مسأله مواجه بودم: آیا با او رک و پوست‌کنده حرف بزنم یا نه؟ آیا باید کار اصلی را در دست گیرم؟ به‌طور کلی بدون کمترین سابقه‌ای در تجربه خود، با کشمکش وظایف مواجه شده بودم. باید مسأله دشوار وجدان را پاسخ می‌گفتم و موضوع را تنها با خودم حل می‌کردم. اگر از همکارانم می‌پرسیدم، احتمالاً به من هشدار می‌دادند که: «محض رضای خدا این چیزها را به او نگو که دیوانه‌تر خواهد شد.» به خیال من امکان داشت نتیجه کاملاً معکوس باشد. به‌طور کلی شاید بتوان گفت که در روان‌شناسی وجود قوانین روشن نادر است. یک مسأله بر حسب آنکه عوامل ناخودآگاه را به حساب آوریم یا نه، ممکن است چنین یا چنان پاسخ گرفته شود. البته از مخاطره‌ای که به آن دست می‌زد، خوب آگاه بودم. اگر حال بیمار بدتر می‌شد، کار من هم زار بود!

زیگموند فروید^۱

ماجرای رشد فکری من هنگامی آغاز شد که روان‌پزشک شدم. در نهایت خلوص نیت با نگاهی از بیرون، شروع به مشاهده بالینی بیماران روانی کردم و بدین طریق با فرایندهای روانی بسیار شگفت‌انگیزی مواجه شدم. به یادداشت کردن و طبقه‌بندی این چیزها پرداختم؛ بی‌آنکه کمترین ادراکی از محتویات آنها داشته باشم، محتویاتی که وقتی به حد کفایت ارزیابی شده به حساب می‌آمدند «نامعقول» قلمداد و کنار گذاشته می‌شدند. در طول زمان توجهم هرچه بیشتر بر مواردی متمرکز شد که چیزی قابل فهم را در آن تجربه کرده بودم؛ یعنی مواردی از پارانویا^۲، جنون ادواری^۳ و اختلالات روان‌زاد. از زمانی که کار خود را در روان‌پزشکی شروع کردم، مطالعات برویر^۴ و فروید و نیز کار پی‌یر ژانه گنجینه‌ای از آرا و انگیزه‌ها را

۱. این فصل یکی از ضmann متعدد است که یونگ دربارهٔ فروید نوشته است. اهم این ضmann مشتمل است بر:

Freud and Psychoanalysis (CW 4).

و نیز بسنجید با:

“Sigmund Freud in His Historical Setting” (1934) and “In Memory of Sigmund Freud” (1939), in *The Spirit in Man, Art, and Literature* (CW 15). 2. paranoia

۳. manic-depressive insanity؛ آزدگی ذهنی که به شکل بروز تحریک روحی (جنون) متناوب با بروز افسردگی (مالیخولیا) ظاهر می‌شود. —.

4. Breuer

در اختیارم قرار داد. بالاتر از همه آنکه دریافتم روش فروید در تحلیل رؤیا و نیز تعبیر آن فروغی است تابناک بر انواع حالت‌های شیزوفرنیک. در آغاز سال ۱۹۰۰ شروع به خواندن کتاب تعبیر رؤیاهای فروید کردم. اما چون قادر به درک آن نبودم کنارش نهادم. در ۲۵ سالگی آن قدر تجربه نداشتم که بتوانم فرضیه‌های فروید را ارج نهم. چنین تجربه‌ای تا مدتی بعد کسب نشد. در سال ۱۹۰۳، دیگر بار کتاب تعبیر رؤیاهارا خواندم و دریافتم که تا چه حد به ایده‌های خود من ربط دارد. آنچه توجهم را بیشتر جلب کرد، به کار بردن مفهوم مکانیزم سرکوبی در ارتباط با رؤیاها بود که از روان‌شناسی روان‌نژندی استنتاج شده بود. این موضوع از آن رو برای اهمیت داشت که غالباً در آزمون‌های خود با تداعی کلمه، با سرکوبی‌هایی مواجه شده بودم. بیمار در پاسخ به کلمات برانگیزنده معینی یا جوابی متداعی نمی‌داد و یا بی‌جهت در موقع نشان دادن واکنش، کند بود. به‌طوری که بعداً معلوم شد، این آشفتگی وقتی بروز می‌کرد که کلمه برانگیزنده با جراحت و یا کشمکشی درونی مواجه می‌شد. در اکثر موارد، بیمار از این موضوع آگاه نبود. هرگاه از بیمار، راجع به علت آشفتگی سؤال می‌شد، به‌طور غریبی پاسخی تصنعی می‌داد. خواندن کتاب تعبیر رؤیاهای فروید به من نشان داد که در اینجا، مکانیزم سرکوبی دست‌اندرکار است و نیز آنکه واقعیاتی که خود من مشاهده کرده بودم، با فرضیه او توافق دارد؛ از اینرو توانستم روش استدلال فروید را تصدیق کنم.

در مورد محتوای سرکوبی، وضع فرق می‌کرد. در اینجا نمی‌توانستم با فروید موافقت کنم. او علت سرکوبی را در آسیب دیدن تمایلات جنسی می‌دانست، اما من در تجربه خود با موارد متعددی از روان‌نژندی آشنا شده بودم که مسأله تمایلات جنسی، نقش فرعی داشت و عوامل دیگر

۱. یونگ در سوگنامه فروید (۱۹۳۹) این کار را چنین خواند: «مبدأ تاریخ و شاید جسارت‌آمیزترین تلاشی که تاکنون به کار رفته تا ناهمواری‌های روان ناخودآگاه را بر زمین ظاهراً سخت تجربه‌گرایی تسلط دهد. کار او برای ما روان‌پزشکان جوان آن زمان... منشأ روشنایی بود، در حالی‌که برای همکاران قدیم ما موضوعی مسخره به حساب می‌آمد.» — آنی‌یلا یافه.

اصل بودند. مثلاً مسئله سازگاری اجتماعی، سرکوبی به سبب شرایط غم‌انگیز زندگی، و ملاحظه حیثیت و از این قبیل. بعدها این موارد را با فروید در میان نهادم، اما او قبول نکرد که هیچ عاملی جز تمایلات جنسی می‌تواند علت باشد. این موضوع ابداً از نظر من قانع‌کننده نبود.

در بدو امر، به آسانی می‌توانستم در زندگی خود به فروید جایگاهی مناسب دهم و یا نسبت به او موضعی مساعد داشته باشم. من هنگامی با کار او آشنا شدم که سرگرم برنامه‌ریزی کار آکادمیک خود و تمام کردن مقاله‌ای بودم که می‌توانست موجب ارتقای من در دانشگاه باشد. لیکن در آن زمان فروید در جهان آکادمیک فردی نامقبول^۱ بود و هرگونه ارتباطی با او، به آدم در محافل علمی صدمه می‌زد. خلاصه آنکه «مردم صاحب اهمیت» او را محرمانه یاد می‌کردند و در کنگره‌ها فقط در راهروها از او سخن می‌گفتند نه در تالارها؛ از اینرو پی‌بردن به آنکه آزمایش‌های تداعی من با نظریه‌های او توافق دارد، اصلاً برایم دلپذیر نبود.

یک بار، وقتی در آزمایشگاه خود باز هم راجع به این مسائل می‌اندیشیدم، شیطان در گوشم نجوا کرد که می‌توانم بدون ذکر نام فروید، نتیجه آزمایش‌ها و استنباط‌های خود را انتشار دهم. وانگهی، من خیلی پیش از پی‌بردن به کار او آزمایش‌های خود را به نتیجه رسانده بودم، ولی ندای شخصیت دوم خود را شنیدم: «اگر چنین کنی، بدان‌گونه که گویی از فروید بی‌خبری، حقه‌بازی است. نمی‌توانی زندگی خود را بر دروغ بنا کنی.» این ندا مسئله را حل کرد. از آن پس یکی از مدافعان علنی فروید شدم و به خاطر او جنگیدم.

نخست، در کنگره مونیخ که یک سخنران، موضوع روان‌نژندی‌های وسواس را مطرح ساخت و از سر عمد نام او را نبرد، به طرفداری از او برخاستم، در سال ۱۹۰۶، در ارتباط با این واقعه برای *Münchener Medizinische Wochenschrift* در خصوص نظریه روان‌نژندی فروید، که کمک بزرگی به درک درست از روان‌نژندی‌های وسواس کرده

رویارویی با ناخودآگاه

پس از جدایی راه من و فروید، دورانی از شک و تردید درونی به سراغم آمد. اگر آن را حالتی از گمگشتگی^۱ بخوانم، گزاف نگفته‌ام. از آنجایی که هنوز جای پای نیافته بودم خود را در فضا معلق احساس می‌کردم. بالاتر از همه آنکه حس می‌کردم باید نسبت به بیماران خود بینش جدیدی بیابم. تصمیم گرفتم در این زمان هیچ قضیه نظری بر آنها اعمال نکنم؛ بلکه صبر کنم و ببینم که به دلخواه خود چه می‌گویند. هدفم آن بود که همه چیز را به بخت بسپارم. نتیجه آنکه بیماران، خودبه‌خود، رؤیاها و خیال‌پردازی‌های خود را به من می‌گفتند و من فقط می‌پرسیدم: «در مورد آن چه نظری داری؟ آن را چگونه معنی می‌کنی؟ از کجا می‌آید؟ راجع به آن چه فکر می‌کنی؟» به نظر می‌رسید که تعبیر بر مبنای پاسخ‌ها و تداعی‌های بیماران، خودبه‌خود صورت می‌گیرد. من از تمام آرای نظری پرهیز می‌کردم و بدون به‌کار گرفتن قواعد و نظریه‌ها فقط بیماران را یاری می‌کردم تا خودشان «انگاره‌های رؤیاها»ی خود را بفهمند.

به‌زودی دریافتم که رؤیاها را بدین طریق پایه تعبیر و تفسیر قرار دادن کار درستی است؛ زیرا رؤیاها بدین منظورند. آنها واقعیاتی هستند که باید بر اساسشان پیش رفت. طبیعتاً جنبه‌های حاصله از این روش چنان زیاد

بود که ضرورت وجود یک معیار هرچه بیشتر شد؛ شاید بتوانم بگویم ضرورت یک جهت‌یابی مقدماتی.

حوالی این زمان، لحظه‌ای در یک روشنایی غیرعادی، راه درازی را بازنگریستم که تا آنجا پیموده بودم. فکر کردم: «اکنون کلیدی بر اساطیر داری و می‌توانی تمام دروازه‌های روان ناخودآگاه را بگشایی»، اما چیزی در درونم نجوا کرد: «چرا تمام دروازه‌ها را؟» و ناگهان به یاد کاری افتادم که به هر حال به انجام رسانده بودم. من اساطیر مردمان ایام گذشته را توصیف کرده بودم. دربارهٔ قهرمان، اسطوره‌ای که انسان همواره با آن زیسته است، کتابی نوشته بودم؛ ولی امروز انسان با کدام اسطوره زندگی می‌کند؟ شاید پاسخ در اسطورهٔ مسیحیت باشد. از خود پرسیدم: «آیا خود تو با آن زندگی می‌کنی؟» صادقانه بگویم که پاسخ، منفی بود. برای من این چیزی نیست که با آن زندگی می‌کنم «پس آیا دیگر اسطوره‌ای نداریم؟»، «نه ظاهراً دیگر اسطوره‌ای نداریم.» «پس اسطورهٔ تو چیست؛ اسطوره‌ای که با آن زندگی می‌کنی؟» در اینجا گفت‌وگو با خودم دشوار شد و از اندیشه بازایستادم؛ به بن‌بست رسیده بودم.

آن‌گاه نزدیک عید میلاد مسیح سال ۱۹۱۲ رؤیایی دیدم. در این رؤیا خود را در یک ایوان شکوهمند ایتالیایی با ستون‌ها و کفپوش و طارمی مرمر دیدم. بر یک صندلی طلایی از عهد رنسانس در مقابل میزی بسیار زیبا نشسته بودم. این میز از سنگی سبز مانند زمرد ساخته شده بود. آنجا نشسته بودم و چون ایوان بر فراز برج کاخی قرار داشت، به دوردست نگاه می‌کردم. فرزندانم نیز دور آن نشسته بودند.

ناگهان پرنده‌ای سفید فرود آمد؛ یک مرغ دریایی کوچک، شاید هم کبوتر. محتاطانه آمد تا بر آن میز بنشیند. فرزندانم را اشاره به سکوت دادم مبادا که پرندهٔ زیبای سفید را بترسانند و بگیرانند. کبوتر بی‌درنگ به دختر بچهٔ هشت‌ساله‌ای با موهای طلایی تبدیل شد و دوید و همراه با بچه‌ها در میان ستون‌های قلعه سرگرم بازی شد.

من در افکار خود گم شدم و از آنچه هم‌اکنون تجربه کردم، متحیر گشتم. دخترک بازگشت و به آرامی دست‌هایش را دور گردن من حلقه کرد

و بعد ناگهان ناپدید شد، کبوتر بازگشت و با صدای انسانی، آرام آرام گفت: «فقط در نخستین ساعات شب وقتی کبوتر نر سرگرم دوازده مُرده است می توانم خود را به انسان تبدیل کنم.» آن گاه به سوی آسمان آبی پرکشید و رفت و من بیدار شدم.

بسیار پریشان بودم. یک کبوتر نر را با دوازده مُرده چه کار؟ در رابطه با این میز زمردین، حکایت لوح اسماراگدینا به یادم آمد، لوح زمردین افسانه کیمیایی هرمس تریس مگیستوس.^۱ می گویند او لوحی از خود به جای گذارد که اصول اساسی حکمت کیمیا به زبان یونانی بر آن حک شده بود. ضمناً به دوازده حواری، دوازده ماه سال، علائم منطقه البروج و غیره اندیشیدم؛ لیکن راه حلی بر این معما نیافتم و به ناچار آن را کنار نهادم. آنچه به یقین می دانستم آن بود که رؤیا به فعالیت غیرعادی ناخودآگاه اشاره می کند؛ اما راهی نمی شناختم تا به وسیله آن به عمق فرایندهای درونی خود دست یابم و از اینرو برایم چاره ای نماند، جز آنکه صبر کنم و به زندگی خود ادامه دهم. و خیال پردازی هایم را به دقت مورد توجه قرار دهم.

یک خیال، دائم بازمی گشت: چیزی مرده حضور داشت، اما در عین حال هنوز زنده بود. مثلاً اجساد در کوره جسدسوزی قرار گرفته بودند؛ ولی بعد معلوم می شد که هنوز زنده اند. این خیالات به اوج خود رسید و همزمان در یک رؤیا نمایان شد.

در ناحیه ای شبیه آلیس کمپس در نزدیکی آرل بودم. آنها در آنجا دالانی از تابوت های منقوش دارند که به دوران مروونژین ها^۲ بازمی گردد. در رؤیا من از شهر می آمدم و در مقابل خود، دالانی مشابه دالان مذکور با یک ردیف مقبره دیدم. آنها سکوهایی بودند از تخته سنگ های صاف که مردگان بر آنها آرمیده بودند. این منظره مرا به یاد سرداب های محل تدفین

۱. Hermes Trismegistos؛ هرمس سه بار بزرگ یا مثلث التعظیم تلفیقی است از ایزد هرمس یونانی و طاط، خدای مصری، که او را مصنف آثار هرمسی می دانستند. —م.

2. Mérovingian

۷

کار

هنگامی پا در نیمهٔ دوم زندگی خود گذاشتم که برخورد با محتویات ناخودآگاه را شروع کرده بودم. کار من در این خصوص، بسیار طولانی بود و فقط پس از گذشتن بیست سالی بر آن، توانستم توهّمات خود را تا حدی درک کنم.

نخست باید برای چگونگی شکل گرفتن تصورات و تجربیات درونی خویش شواهد تاریخی می‌یافتم. یعنی باید از خود می‌پرسیدم که: «قضیه‌های مخصوص من در کجای تاریخ وجود داشته‌اند؟» اگر به یافتن چنین شواهدی توفیق نمی‌یافتم، هرگز قادر به اثبات ایده‌های خود نمی‌بودم. از اینرو، مواجه شدن با کیمیاگری برایم سرنوشت‌ساز بود؛ چه، آن شالوده‌های تاریخی‌ای را در اختیارم نهاد که تا آن زمان نداشتم.

روان‌شناسی تحلیلی، اساساً جزء علوم طبیعی است؛ اما به مراتب بیش از سایر علوم، تابع تعصبات شخصی ناظر است. بنابراین اگر روان‌شناس بخواهد مانع دخالت دست‌کم پیش‌پاافتاده‌ترین خطاها در قضاوت شود باید به منتها درجه به نظایر تاریخی و ادبی اتکا کند. بین سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۲۶ جداً به مطالعهٔ نویسندگان گنوسی پرداختم، زیرا آنها نیز با دنیای آغازین ناخودآگاه مواجه شده و با محتویات آن، سروکار یافته بودند، با انگاره‌هایی که البته به دنیای غریزه آلوده بود. به علت کمبود گزارش‌ها که آن هم بیشتر پرداختهٔ مخالفان آنها یعنی آبای کلیسا است، دشوار می‌توان

گفت که آنها این انگاره‌ها را چگونه درک می‌کرده‌اند. به نظر من بسیار بعید می‌نماید که درک گنوسی‌ها از این انگاره‌ها و تصاویر ذهنی، روان‌شناختی بوده باشد. ولی آنان از من بسیار دورتر از آن بودند که بتوانم درخصوص سؤالاتی که در برابرم قرار گرفته بود با آنها ارتباطی برقرار کنم. تا آنجا که می‌توانستم ببینم سستی که بتواند گنوسی‌ها را به زمان حال مربوط سازد گسسته می‌نمود و تا مدتی دراز، ناممکن به نظر می‌رسید که بتوان میان مذهب گنوسی یا نوافلاطونی و دنیای معاصر پلی یافت. اما وقتی شروع به درک کیمیاگری کردم، دریافتم که کیمیاگری حاکی از ارتباط تاریخی با گنوسی‌گری است و بدین ترتیب میان گذشته و حال استمرار وجود دارد. کیمیاگری که در فلسفه طبیعی قرون وسطی بنیان دارد، پلی است از یک طرف به گذشته، یعنی گنوسی‌گری، و از طرف دیگر به آینده، یعنی روان‌شناسی جدید ناخودآگاه.

نخستین بار فروید این موضوع را همراه با مضامین کهن گنوسی مربوط به تمایلات جنسی و اقتدار ظالمانه پدری مطرح ساخت. موضوع یهوه گنوسی و خدای خالق، دیگر بار در اسطوره فرویدی پدر نخستین و فرامن^۱ تیره ناشی از آن پدر ظاهر شد. او در اسطوره فروید، به صورت دیمونی درآمد که دنیایی از ناامیدی‌ها، فریب‌ها و آلام را آفرید. اما گرایش مادی‌گرانه‌ای که معلوم شد در درگیری‌های ذهنی کیمیاگران با رازهای ماده وجود داشته است، موجب شد که آن دیگر وجه اساسی مذهب گنوسی، در نظر فروید مبهم شود: انگاره ازلی روح به عنوان خدایی دیگر و برتر که کراتر (ظرف مخلوط کن) یعنی ظرف دگرگونی روحانی را به انسان ارمغان کرده بود.^۲ کراتر، اصلی است زنانه که نمی‌توانست در دنیای پدرسالاری

1. superego

۲. krater؛ در نوشته‌های پویماندرس (Poimandres)، یکی از گنوسی‌های مشرق، ظرفی است مملو از روح که رب‌النوع خالق به زمین فرستاد تا طالبین خودآگاهی عالی‌تر در آن غسل تعمید بگیرند. این ظرف نوعی زهدان روحانی تجدد و ولادت مجدد بود و با ظرف کیمیاگری که دگرگونی عناصر در آن اتفاق می‌افتاد، تطبیق می‌کرد. چیزی که در روان‌شناسی

فروید جایی بیابد. ضمناً فروید به هیچ وجه در این چنین تعصبی تنها نبود. در قلمرو اندیشه کاتولیکی، مادر خدا و عروس مسیح، فقط اخیراً و پس از چند قرن تأخیر، به تالاموس یا حرم الهی راه یافته و بدین ترتیب تا حدی به رسمیت شناخته شده است؛^۱ ولی در حوزه‌های پروتستانی و یهودی، پدر همچنان تسلط خود را ادامه می‌دهد. از طرف دیگر، در کیمیاگری فلسفی، اصل زنانه نقشی مساوی نقش اصل مردانه دارد.

پیش از شناختن کیمیاگری سلسله رؤیاهایی دیدم که همه به همین موضوع ربط داشت: در کنار خانه‌ام خانه‌ای دیگر قرار داشت؛ یعنی یک بال یا زائده که به نظرم بیگانه می‌نمود. در رؤیای خود هر بار از اینکه آن خانه ظاهراً در آنجا بوده و من از وجود آن بی‌خبر بوده‌ام متعجب می‌شدم. سرانجام رؤیایی دیدم که در آن به آن بال دیگر رسیدم. در آنجا کتابخانه‌ای شگفت‌انگیز یافتم که البته به قرن شانزدهم و هفدهم تعلق داشت. کتاب‌های بزرگ و قطوری با جلد پوست خوک کنار دیوار قرار گرفته بود. در میان آنها تعدادی کتاب وجود داشت که آراسته به حروفی غریب به خط خوش و تصاویری حاوی نمادهایی عجیب از آن گونه بود که قبلاً هرگز ندیده بودم. در آن زمان ندانستم اشاره آنها به چیست و فقط خیلی بعد، آنها را به عنوان نمادهای کیمیاگری شناختم. در آن رؤیا، فقط از افسونی آگاه بودم که از آنها و همه کتابخانه تراوش می‌کرد. این کتابخانه مجموعه‌ای بود از کتاب‌های سده‌های میانه و نشریات قرن شانزدهم. بال ناشناس خانه، بخشی از شخصیت من بود. وجهی از من که نشان

→

یونگ مساوی این موضوع است، فرایند دگرگونی درونی است که به نام تفرّد معروف است (بنگرید به فهرست معانی). —آنی یلا یافه.

۱. این موضوع اشاره می‌کند به فرمان پاپ پیوس دوازدهم (Munificentissimus Deus, 1950) مبنی بر اعلام عروج مریم باکره مقدس. این اصل جدید دینی تصدیق می‌کند که مریم به عنوان عروس، در حجله آسمانی، با پسر و به عنوان سوفیا (خرد) با پروردگار متحد شده است. از اینرو اصل زنانه، بی‌واسطه به تثلیث مردانه نزدیک گشته است.

بسنجید با:

Jung, "Answer to Job," in *Psychology and Religion: West and East* (CW 11), pp. 458ff.
—آنی یلا یافه.



برج

کم‌کم از طریق کار علمی خویش توانستم برای خیال‌پردازی‌ها و محتویات ناخودآگاه خود شالوده‌ای محکم و استوار فراهم سازم؛ اما کلمات و کاغذ به‌نظم کافی نبود و چیزی بیشتر لازم بود. باید افکار درونی خود و دانشی را که کسب کرده بودم به‌گونه‌ای در سنگ متجلی می‌ساختم. و یا به عبارت دیگر، باید ایمان خود را در قالب چیزی از سنگ بیان می‌کردم. آغاز به وجود آمدن «برج» یعنی خانه‌ای که برای خود در بولینگن ساختم، چنین بود.

از آغاز کار پیدا بود که آن را در نزدیکی آب خواهم ساخت. من همیشه به‌طور غریبی مفتون زیبایی فریبنده بخش بالایی دریاچه زوریخ می‌شدم؛ از اینرو در سال ۱۹۲۲ در بولینگن زمینی خریدم. این زمین در محوطه کلیسای می‌نارد قدیس^۱ قرار دارد و زمین کلیسای قدیمی است که قبلاً به دیر گال قدیس^۲ تعلق داشت.

اول در اندیشه خانه‌ای کاملی نبودم و فقط یک خانه ابتدایی یک‌طبقه را در نظر داشتم. می‌خواستم ساختمانی مدور با آتشدانی در میان و خوابگاه‌هایی در کنار دیوارها بسازم. کمابیش کلبه‌ای افریقایی را در ذهن داشتم که در میان چند تکه سنگ، آتشی افروخته می‌شود و زندگی

خانواده در اطراف این مرکز می‌گذرد. کلبه‌های ابتدایی، ایده‌ای از تمامیت را واقعیت می‌بخشند؛ تمامیت خانوادگی که انواع و اقسام حیوانات اهلی نیز در آن شریک‌اند. اما در مراحل اولیهٔ ساختمان نقشه را تغییر دادم؛ زیرا احساس کردم که بیش از حد ابتدایی است. دریافتم که باید خانه‌ای دوطبقه و معمولی بسازم، نه کلبه‌ای خمیده بر زمین. بدین ترتیب در سال ۱۹۲۳، اولین خانهٔ مدور ساخته شد. وقتی کار به پایان رسید، دیدم که برج مسکونی مناسبی از آب درآمده است.

احساس آرامش و تازگی که در این برج به من دست داد، از ابتدا عمیق بود. این برج، کانونی مادرانه و اجاقی گرم را در نظرم متجلی می‌ساخت. اما روزه‌به‌روز بیشتر درمی‌یافتم که هنوز چیزی را که باید گفته شود، بیان نمی‌کند و به همین سبب چهار سال بعد، یعنی در سال ۱۹۲۷، ساختمان مرکزی را با برجی ضمیمه‌مانند بر آن افزودم.

پس از چندی، باز هم بعد از چهار سال، دیگر بار احساس عدم کمال کردم و چون بنا را هنوز بسیار ابتدایی دیدم، در ۱۹۳۱ برج ضمیمه‌مانند را گسترش دادم. می‌خواستم این خانه دارای اتاقی باشد که بتوانم در آن فقط برای خودم زندگی کنم. چیزی را در ذهن داشتم که در خانه‌های هندی‌ها دیده بودم. معمولاً در این خانه‌ها فضایی وجود دارد که گرچه ممکن است در گوشهٔ یک اتاق باشد و فقط پرده‌ای آن را جدا کند، اما اهل خانه می‌توانند در آن خلوت‌گزینند و نیم ساعت و یا یک ساعتی را به مراقبه و یا تمرینات یوگا بپردازند. در هند که مردم عیالوار زندگی می‌کنند، وجود چنین کنج خلوتی حیاتی است.

در گوشهٔ عزلت خود با خودم هستم. کلید آن را همواره نزد خود نگاه می‌دارم و جز به اجازهٔ من کسی حق ورود به آنجا را ندارد. در طول سال‌ها تصاویری بر دیوارها نقش کردم و بدین ترتیب به بیان تمام چیزهایی پرداختم که مرا از زمان جدا می‌کرد و از حال به بی‌زمانی می‌برد، از اینرو، برج دوم برایم به صورت مکانی برای تمرکز روحی درآمد.

در سال ۱۹۳۵، میل به داشتن مکانی پَرچین‌دار در هوای آزاد در من پیدا شد. به مکانی وسیع‌تر نیاز داشتم که رو به آسمان و طبیعت داشته باشد

و به همین سبب باز هم پس از چهار سال وقفه، در کنار دریاچه یک حیاط و ایوان ساختم که چهارمین رکن را تشکیل داد و از واحد سه گانه خانه جدا بود. بدین ترتیب، یک تریبع^۱ به وجود آمد؛ یعنی چهار قسمت مختلف بنا در طول دوازده سال.

پس از مرگ همسر من در ۱۹۵۵، در درون خود احساس وظیفه می کردم که باید چیزی بشوم که هستم. به زبان خانه بولینگن ناگهان احساس کردم که بخش مرکزی، که آن قدر کوتاه و خمیده و پنهان است، خود من است! دیگر نمی توانستم خود را در پشت برج های «مادرانه» و «روحانی» پنهان کنم؛ از اینرو در همان سال طبقه دیگری بر این قسمت افزودم که معرف خود من و یا «شخصیت من»^۲ من است. زودتر از این بدان کار قادر نبودم و آن را خودمهم بینی گستاخانه ای به شمار می آوردم. اکنون این کار گسترش خودآگاهی را که در سنین پیری کسب شده بود، نشان می داد، و ساختمان با آن کامل شد. نخستین برج را در ۱۹۲۳، دو ماه پس از مرگ مادرم شروع کرده بودم. این دو تاریخ معنایی دارند؛ زیرا چنانکه خواهیم دید، برج به مردگان مربوط است.

از ابتدا احساس کردم که برج به نحوی جایگاه رسیدن به بلوغ است؛ رَحِم مادری و یا پیکری مادرانه که می توانستم در آن چیزی بشوم که بودم، چیزی که هستم و خواهم بود. این برج در من احساسی به وجود آورد که گویی دوباره در قالب سنگ متولد شده ام و این همان واقعیت یافتن فرایند تفرد است؛ یادگاری بادوام تر از مفرغ. البته در طول کار ساختمان، هرگز به این مطالب توجهی نداشتم. من خانه را قسمت قسمت ساختم و همواره نیاز واقعی لحظه را دنبال کردم. شاید بتوان گفت که آن را در نوعی عالم رؤیا ساختم و فقط بعدها دیدم که قسمت ها چقدر با هم متناسب اند و قالبی متضمن معنا به وجود آمده است: مظهری از تمامیت روانی.

در بولینگن من در قلب زندگی حقیقی خود به سر می برم و عمیقاً خودم هستم. در اینجا من «پسر پیر مادرم». این همان کلامی است که